

بیامد سوی شهر ایران چو باد
 و در آنجا سوی رانلستان کشید
 چو نه ماه نگذشت بر دخت شاه
 تو گفתי گوئیلتن رستم است
 چو حدان شد و چهره شادان کرد
 چو یکماه شد همچو یکسال بود
 چو سه ساله شد سارمیدان گرفت
 چو ده ساله شد در ابرمیں کس نبود
 بر مادر آمد پرسید از اوی
 و تخم کیم وز کدامین گهر؟
 بدو گفست مادر که بشو سخن
 تو نور گوئیلتن رستمی
 از ایرا سرت رستمی برتر است
 چنین آفرین تا چنین آفرید
 یکی همه رستمی حکمجوی
 سه یاقوت رحشان و سه ندره زر
 دیگر گفست کافر آسیاب ایسیج
 که او دشمن نامور رستم است
 هدا که گردد تو کینه حواه
 چنین گفست سپهران کادر چنین
 بزرگان جنگ آور از دستن
 ندیده نترستی که چوین بود
 کمون من رترکان جنگ آوران
 ورین داستان کرد بسیار باد
 کسی را نگفت آنچه دید و شنید
 یکی کودک آمد چو تاننده ماه
 و یا سام شیر است یا برم است
 و را نام تهمینه «سهراب» کرد
 برش چون بر رستم زال بود
 بسجم دل شیر مردان گرهت
 که یارست تا او سرد آرمود
 بدو گفست گستاخ تا من نگوی
 چگویم چو برسد کسی از ندر؟
 بدین شادمان باش و نمدی مکن
 ر داستان سامی و ار برمی
 که تخم نوران نامور گوهر است
 سواری چو رستم بیامد پدید
 بیاورد و بمود سپاه ندوی
 کر ایران فرستاده بودش ندر
 نباید که داند ز سر تا به س
 بقورال زمین دو همه مانت است
 ز چشم ندر نور سرد تاه
 بدو کسی این سخن در سپان
 ر رستم رسد ایرهال دستن
 پس کردن ز من چه آئین بوده؟
 فرار آورم لشکری بی کمران

مر انگیزم ار گاه کاوس را
 مرستم دهم گنج و تخت و کلاه
 ار ایران توران شوم جنگجوی
 نگیرم سر تحت افراسیاب
 ترا ناوی شهر ایران کنم
 چو رستم پدر ناشدو من بر
 چوروش شود روی حورشیدر ماه
 یکی اسب باید مرا گامرن
 چو سیلان برود و چو مرغان پیر
 که بر گیرد این گرز و کویاں من
 چو بشنید عاذر چسب ار پسر
 حیوان بفرمود تا هر چه بود
 همه هر چه بودند اسنان گله
 شهر آوردند و سهراب شیر
 هر آسی که دیدی تیری و بال
 بهادی بر آن دست را آرمون
 برورش بسی اسب و بنا شکست
 سر احام گردی ار آن احص
 که دارم یکی کره رحش نراد
 ز رخم سمش گاور ماهی ستوه
 نکه بر دونده سان کالاع

۱- سیله گله اسب و مانند آن
 ۲- ماع نوعی از مرغابی که سیاه رنگ است
 ۳- هیون شتر است، و بعضی اسب هم آمده

ار ایران سرم پی طوس را
 شامش بر گاه کاوس شاه
 انا شاه روی اندر آرم روی
 سر بیره نگذارم ار آفتاب
 بختگ اندرون کار شیران کنم
 بگیتی نماد یکی تاجور
 ستاره چرا بر فرارد کلاه
 سم اسب فولاد خارا شک
 چو ماهی بدریا چو آهو من
 همین بیلوایی بر و بال من
 بحورشید نایان بر آورد سر
 سیله^۱ بیارد بگردار دود
 که بودی نکوه و بصحرا بله
 کمندی گروت و بیامد دلیر
 فکندی بگردش خم دوال
 شکم بر زمین بر بهادی هیون^۲
 بیامدش شایسته آسی بدست
 بیامد سردیک آن بیلتس
 دیرو چو شیر و برقت چو باد
 محسن چو برق و بهیکل چو کوه
 بدریا بگردار ماهی و ماع^۳

شد شاد سهراب از گفتم مرد
 چنین گفت سهراب با آفرین
 من اکنون شاید سوازی کنم
 نگفت این و آمد سوی خانه باز
 زهر سوسه شد بر او انجم
 حشر شد سردیك افراسیاب
 هموز از دهن بوی شیر آیدش
 زمین را بجنحش شویند همی
 چو افراسیاب این سخنهاش نمود
 ز لشکر گزید از دلایر سران
 سپید چو هومان و چون نارمان
 ده و دو هزار از دلیران گرد
 نگردان لشکر سپید ز گفت
 پسر را نباید که داند پدر
 مگر کان دلایر گو سالخورد
 چوبی رسته ایران بیجنگ آوریم
 و دران پس سازیم سهراب را
 و گر کشته گردد بدست پدر
 برفتند بیدار دو پهلوان
 یکی نامه با لانه و دلستاند
 که گر تخت ایران بدست آوری

بختیدید و و خساره شاداب کرد
 که چون اسم آمد بدست اینچنین
 نکاوس بر زور تازی کنم
 همی جنگ ایرانیاں کرد ساز
 که هم ما گهر بود و هم تبع زن
 که افکند سهراب کشتی بر آب
 همی رای شمشیر و نیز آیدش
 کسوزم کاوس جویند همی
 خوش آمدش و خندید و شادی نمود
 کسی کو گراید مگر و گران
 که در جنگ شیران بختی رمان
 گزیده ز لشکر بدیشان سرد
 که این راز نباید که ماند بهفت
 ز بیوند جان و ز مهر و گهر
 شود کشته بدست این شیر مرد
 جهان پیش کاوس تنگ آوریم
 بددیم بکشت بدو جواب را
 از آن پس سورد ز دهن مور
 سردیك سهراب روشروان
 بسته سردیك آن از چمند
 زمانه بر آساید از دآوری

فرستمت چندا که باید ساه
 توران چوهومان و چون نارمان
 فرستادم اینک فرمان تو
 اگر جنگ خوئی تو جنگ آورد
 جهانجوی چون نامه او خواهد
 نزد کوس و سوی ره آورد روی
 کسی را بد تا با او جنگ
 دژی بود کس خواندیدی سید
 گمان دژ رزم دیده «هحیر»
 چو سهراب بر دیک آن دژ رسید
 نشست از بر نادانی چو گرد
 چو سهراب جنگ آورد او را ندید
 سنگ بیره بر بیره انداختند
 یکی بیره زد بر میانش هحیر
 سنان نار سن کرد سهراب شیر
 بود بر همیشه چو یک اجت کوه
 بستش بند آن گهی جنگجوی
 بدژ در چو آ که شدید از هحیر
 حروش آمد و ناله مرد و زن
 یکی دختری بود «گرد آفرید»
 پدر بد مر این دخت را «گردد هم»
 زنی بود بر سان گردی سواز

تو بر تحت نشین و بر نه کلاه
 دلیر و سپید بد سی گمان
 که باشند یکچند مهمان تو
 جهان بر بد اندیش تنگ آورد
 از آنجا بگه تیر لشکر براند
 جهان شد بر ار لشکر و های و هوی
 اگر شیر بیش آمدش گر بهنگ
 بدان دژ بد ایراین را امید
 که بارور دل بود و با گرد و تیر
 هحیر دلاور مر او را ندید
 ر دژ رفت بویان بدشت سرد
 بر آشت و شمشیر کین بر کشید
 که از یکدیگر نار شناختند
 پیامد سنان اندرو جایگیر
 بن بیره زد بر میانش دلیر
 سنان و دلش اندر آمد ستوه
 نزد یک هومان فرستاد اوی
 که او را گرفتند و بردند اسیر
 که گم شد هحیر اندران احسن
 که چون او را مادر پیامد ندید
 برادر کرد و حرد بد «گستهم»
 همیشه جنگ اندرون نامدار

چنان ننگش آمد ر کار هجیر
 بپوشید درع سواران بحنگ
 بهان کرد گیسو بر بر زده
 هرود آمد از دژ نکر دار شیر
 سپهران بر تیر نازان گرفت
 بر آشت سپهران و شد چون ننگ
 چو آشته شد شیر نمادی نمود
 زرد بر کمر بند گرد آفرید
 درین بر گرفتش نکر دار گوی
 چو آمد حروشان بتنگ اندرین
 زها شد ز بند زده موی اوی
 بدانت سپهران کو دخترست
 شکست آمدس گشت از یران سپاه
 زهشان چنمند ایر بیان
 بدو گشت از من رهائی بخوی
 گشتش رخ آنگاه گرد آفرید
 بدو روی سمود و گشت ای دلیر
 دو اشکر بطازه بر این جنگ ما
 کنون من گشاده چنین روی و عوی
 بهایی سازیم بهتر بود
 که شد لاله بر گش نکر دار خیر^۱
 نمود اندران کار حای درنگ
 برد بر سر نرنگ زومی کره
 کمر بر میان ناد بایی بر بر
 جیب و راست جنگ سواران گرفت
 چون حواء از چاره حوشد بحنگ
 سر بیره را سوی او کرد رود
 زده بر تنش یک یک بر درید
 که چو گان بر خم اندر آید بر اوی^۲
 بحدید و برداشت خود ارسرش
 در فشان چو حور شید شد روی اوی
 سر و عوی او از در افسر است
 چنین دختر آید آورد گه
 چگویند گردان جنگ آورد^۳
 چرا حنگ حستی تو ای مهر روی
 که آرا حرای هیچ چاره ندید
 میان دایران نکر دار شیر
 ندین گرد و شم شیر و آهنگ ما
 سده ز تو گردد بر ز گشتاری
 حرد داشتن کار بهتر بود

۱ - خیر یا خیری بهر گز همیشه بهار و درد رنگت نیز بعضی ز
 مساعدهها « خیر » است که آن هم مناسبست دارد ۲ - یعنی چون گوی که
 چو گان بر او زده شود

ز بهر من آهو ز هر سو محواه
 کنون لشکر و دژ نهران تست
 چو رخسار نمود سهران را
 یکی بوستان بود اندر بهشت
 عابرا بیچید گرد آفرید
 همیرفت سهران با او بهم
 در دژ گشادید و گرد آفرید
 بر دختر آمد همی کزدهم
 بدو گشت کای بیکدل شیرین
 که هم روز جستی هم افسون و رنگ
 سپاس از خداوند جرح بلند
 بختید بسیار گرد آفرید
 چو سهران را دید بر پشت رین
 چرا ریحه گشتی چنین؟ بارگرد
 بدو گشت سهران کای حویچهر
 که این ناره با حاک دست آوزم
 کحارفت پیمان که کردی پدید؟
 بختید و آنکه ناهوس گشت
 چنین رفت روری سودت ز من
 چو بشید سهران ننگ آمدش
 چنین گشت کامروز بیگه گشت

میان دو صف بر کشیده سپاد
 نباید که آشتی جنگ چست
 ز خوشاب بگشود عباب را^۱
 سالای او سرو دهقان نکست
 سمند سر افراز بر دژ کشد
 بیامد بدرگاه دژ کزدهم
 تن حسته بسته در دژ کشید
 انا نامداران و گردان بهم
 بر از عم بد از تو دل احمن
 بیامد ز کار تو بر دوده سنگ
 که نامد بحانت ز دشمن گرید
 ناره بر آمد سپه بگرید
 چنین گشت کای گرد توران زمین
 هم از آمدن هم ز دشت سرد
 تاج و تخت و نماه و نمهر
 ترا ای ستمگر بدست آوزم
 چو بشید گفتار، گرد آفرید
 که ترکان از ایران بیامد جهت
 بدین درد نمکین مکن حویشتن
 که آسان همی دژ بیجنگ آمدش
 ز پیکارمان دست کوتاه گشت

۱ - خوشاب دندان و عباب لب، و کبابه از ایست که تسم کرد

در آریم شکر از این نازه گرد
 چو گمت این عنانرا تنبید و رفت
 چو برگشت سهراب، گتر دهم بیز
 یکی همه موشت بر دیش شاه
 نخست آفرین کرد بر شهریار
 که آمد بر ما سپاهی گران
 یکی دهنوای پیش اندرون
 سالار سرو سپی بر تر است
 درش چون در شیر و دالاش بر
 چو شمیر هندی جگمگ آیدش
 چو آواز او رعد عرندہ بست
 ده است سهراب گرد دلیر
 نوگویی مگر یکبار رستمست
 سواران ترکان بسی دیده
 گردیدند شیران آفرین
 ز آریب همه فرشی رفته گیر
 بدوید ما تب بین جنگجوی
 سه بیست شمشیر همه بر پیه
 چو همه نمپو بر آمد نشب
 بگفتش چمن زر که فرد گاه
 حد حور شیبہ نورد مر ز مرز گاه

بهیم اندر ایسجای شور سرد
 سوی جای خود راها را برگرفت
 بیاورد و بنشانند مرد دین
 بر افکند بویمنده هر دخی براد
 نمود آنگهی گردش روزگار
 همه دره حویان و کسد آوزن
 که سانش در دو همت بعد و رون
 چو حور شید تاوان بدو پیکر است
 ندیدیم هر گرجین دست و گرز
 ز دریا و از کوه سنگ آیدش
 چو نوری او تبع برده است
 که اردیو بیجد با آریب و سپر
 و بد گزنی ز تحمات بر همت
 عمان بیج ز آنگو - شوره
 براند سپه و سرد گمین
 حبل از سر تیغش شفته گیر
 بدین گرز و چنگ و آنگ وی
 همه روی را سوی کشور بهیم
 فرستاده بر حست و گشاد
 سید تر هیچکس از سده
 میباید بستند تور و گرز

۱- دیوبکر حور است مصدق ماه خرد ۲۰۰۰ ده رس وقت گهر من
 و درغ و آسوده من و سر رجوع شود شعر بعد موصفا

سپیدار سهران بیره بدست
 بیامد در دژ گشادند باز
 شب رفته بودید نا گزدهم
 که ریز دژ اندر یکی راه بود
 همیخت گرد آفرید و بدید
 همیگفت از آن پس دریا دریا
 در آسو چو نامه بخسرو رسید
 یکی نامه فرمود پس شهریار
 بخت آفرین کرد بر پهلوان
 دل و نشت گردان ایران توئی
 ستاننده شهر مازندران
 رگرد تو حورشید گریان شود
 چو گردی زحش تو بیل بیست
 کمند تو در شهر مد افکند
 توئی در همه بد نایران بنام
 گراینده کاری بو آمد بدش
 چو نامه بحرانی برور و شب
 اگر دسته گل بدستت هموی
 چو نامه بمهر اندر آمد بداد
 آرو نامه بستند هم اندر شتاب
 شب و روز تاران چو باد دمان
 چو نزدیک زاناستان رسید
 یکی ناره تیر نگ بر نشت
 بدیدند در دژ کسی سر هزار
 سواران دژ دار و گردان بهم
 که دشمن ازان ره به آگاه بود
 دلش مهر و پیوند او برگریب
 که شد ماه تابنده در ریز مبع
 عمی شد دلش کان سخنها شدند
 نوشتن بر رستم نامدار
 که بیدار دلش و روشنروان
 بیچنگال و بیروی سهران توئی
 گشاینده سد هاماوران
 رتبع تو بهرام دریاں شود
 هم آورد تو در جهان بیل بیست
 سنان تو بر که گرد افکند
 ر تو بر فرارند گردان کلاه
 کر اندیشه آن دلم گشت ریش
 مکن داستان را گشاده دواب
 یکی تیر کن معر و سمای روی
 نگیو دلور بگردار باد
 برفت و بخت ایچ آرام و خواب
 به پروای آب و به اندوه نان
 حروش طلا به بدستان رسید

نهمتن بدیره شدش با سپاه
 نگفت آنچه بشید و نامه بداد
 نگوی آنکهی گفتم بس بیلت
 هم اندر نشینیم امروز شاد
 شامیه و یکرور ده در زیم
 زان بس شایه بردنک شاه
 تا گر بخت رحشده بیدار بیست
 بسی دست برد و مستان شدند
 زمستی همون زور خار ایستاد
 شرمود رستم بخوالیگران
 چو حیوان خوردده شد محاس آراستند
 چو آرد نگذشت روز دیگر
 سه دیگر سحر که بیاورد می
 عرور چهارم بر آراست گیو
 که کوس نمده ست و هشیزیست
 بر استان گر درنگ آوریه
 شود شاه ایران با حشمگین
 بدو گفتم رستم میلدیس ز این
 شرمود رحش را رین کنند
 چو رستم بآمد نزدیک شاه
 گران بدرگاه شاه آمد
 چو رفتند و بردند پیشش هر

بهادند بر سر بزرگان کلاه
 ر سهران جندی سخن کرد یاد
 که ای گرد سالار لشکر شکر
 و گردان و خسرو بگیریم یاد
 یکی بر لب حشک هم بر زیم
 مگردان ایران سائیم راه
 و گرنه چنین کار دشوار بیست
 زیاد سپهد داستان شدند
 دوم روز رفت بیامدش یاد
 که اندر زمان آوریدند حوان
 می و رود و در امشگران خواستند
 بر آراست محاس چو رحار حور
 بآمد و ز یاد کوس کی
 چنین گفتم ، گرد سالار بیو
 همین داستان بردنش حوار بیست
 زمین بستر کوس تنگ آوریه
 زمانه زئی در آید نکیس
 که ما شورد کس اندر زمین
 ده اندر ده بی زوئیس گمند
 بدیره سندس بیکروره زه
 گشده د و بیکجواد آمدند
 بر آشت و مسح بداد بیچ در

یکی ناگه مرزد نگیو از بخت
 که رستم که باشد که فرمان من
 اگر تبع بودی کنون بیش من
 هرمود بس طوس را شهریار
 شد طوس و دست نهمتن گرفت
 که از پیش کاوس بیرون برد
 نهمتن بر آشت با شهریار
 همه کارت از یکدگر بدتر است
 ر مصر و چین و رها مانوران
 حگر حسته تبع و نهمتن من اند
 تو اندر جهان خود رهن رنده
 توسهراب را رنده بردار کن
 چو چشم آورم شاه کاوس کست
 چرا دارم از چشم کاوس ناک
 مرا روز پیروزی از داور است
 زمین بنده و رحمت گاه عسرت
 شد تیره از تبع رحشان کسم
 چه آزاردم او نه من سدهام
 دلبران شاهي مرا حواستند
 سوی نحت شاهي نکردهم نگاه
 اگر من بدبختی تاج و تخت
 بس آنگاه شرم اردو دیده شمت
 کند دست و بیحد و بیمان من
 سرش کند می چون تریحی رتن
 که زوهر دو را رنده بر کن بنار
 بدو مانده در حاشجویان سنگت
 مگر اندزان تیری افسون برد
 که چند بس مدار آتش اندر کنار
 ترا شهر یاری نه اندر حوراست
 ر روم و رسگسار و مار بندران
 همه بنده در پیش رحمت منند
 نکیسه چرا دل بر آ کند
 بر آشوب و بدخواه را حوار کن
 چرا دست نازد من طوس کیست
 چه کاوس بیستم چه یکمشت خاک
 نه از باد ساء و نه از لشکر است
 نگس گرز و معر کلاه عسرت
 بر آورد که بر سر افشان کسم
 یکی سدهام آفر سندهام
 همان گاه و اعسر ساراستند
 نگه داشتیم رسم و آئین و راه
 بودی ترا این بزرگی و بخت

همه هرچه گفتی سرای همست
 بشاندد بدین تحت من کیفتاد
 دیر اینان گمت سپرانی گردد
 شما هر یکی چاره جان کسید
 دیران بیبید زین بس مرا
 بروشد بخشه اندر آمد بر حش
 برد اسب ز پیش ایشان برفت
 عمین شد دن نامد زان همه
 نگودرز گفتند کاین کار نیست
 سردیك آن شاه دیونه شو
 سحبهی در حور فرار آوری
 مسپدار گودرز کشود رفت
 مگوس کی گمت رسته جگارد
 فراموش کردی ز عهد و دران
 که گوئی ور زنده بردر کن
 کسی که حشکی چو رسته بود
 حرد - ید اندر سر شهریدر
 چو بشمند گفتار گودرز شه
 نگودرز گمت ای سحج در حور است
 شما را باید بر او شدن
 بیور تو او را سردیك من

رتو بیکوئیها بجای مست
 چه کوس دانم چه خشمش چه ناد
 بیاید نماید بزرگی و نه حرد
 خود را بدین کار درمان کسید
 شعار است خسرو و زو بس مرا
 منم گمت شیر اوژن تاج بخش
 همی پوست بر تنش گفتی نکمت
 که رستم شنان بود و ایشان رمه
 شکسته بدست تو گردد درست
 ورین در سخن یاد کن و سو
 مگر بخت که بوده ناز آوری
 نردیك خسرو حرمید نمت
 که برین بر آوری عرور گردد
 درین کار دیوان مریزون
 در شاهان بسید گرانیه سخن
 بیارزد او در حرد که بود
 که تیری و تندی بسید نکاز
 بد است گو دارد آیین راه
 نسیر - بعد نکو تر است
 بجوسی سسی دستب زدن
 که روشن شود حال ادر است من

چو گو در در حاست اریش اوی
 رفتند با او سران سیاه
 چو دیدند در ره گو بیلتس
 بیایش گرفتند بر پهلوان
 تو دایی که کاورا معر بیست
 نهمتن گر آزرده گردد ر شاه
 هم اوریس سخنها بشیمان شدست
 نهمتن چنین ناسخ آورد باز
 ر دانش ندارد سرش آگهی
 ر گفتار چون سیر شد نهمتن
 که شاه و دلیران و گردنکشان
 کریس ترک ترسند شد سر فرار
 چنین بر شده باعث اندر جهان
 برستم بر این داستانها بخواستند
 از آن ننگ بر گشت و آمد بر راه
 چو از دور شه دید در دای حاست
 که نمدی مرا گوهر است و سرشت
 وریس بد سگالنده بدخواه بو
 بدین چاره حست ترا خواستم
 بدو گفتم رستم که کیمان تراست
 همان بر در تو یکی که بهترم
 چنین گفتم کاورس کای پهلوان
 پس پهلوان تیر نهاد روی
 پس رستم اندر گرفتند راه
 همه نامداران شدند انجمن
 که خاویز ناشی و روشروان
 نیری سخن گفتنش معر بیست
 هر ایرایان را باشد گناه
 ر نمدی بجاید همی پشت دست
 که هستم ر کاورس کای بی یار
 مگر تیری و نمدی و انبهی
 چنین گفتم گو در در نا بیلتس
 بدیگر سخنها برد این گمان
 همیگوید اینگونه هر کس برار
 بدین بار گشتن مگر دان بهان
 نهمتن چو شنید خبره دماند
 حرامان شد پس کاورس شاه
 بسی نوزش اندر گذشته بخواست
 چنان دست نابد که بر دان سرشت
 دلم گشت ناریک چون ماه بو
 چو دیر آمدی نمدی آراستم
 همه که ترا بیم و فرمان تراست
 وگر که ترا بر او اندر حورم
 ترا ناز بیوسته روش روان

چندی بهتر آید که امروز بر
 بیازاست رامشگهی شاهوار
 از آواز ابریشم^۱ و مانگ نای
 همی ناده حور دند تا بیم شب
 جو حورشید آن چاندز قیرگون
 برمود کازس تا گیو و طوس
 یکی لشکر آمد ربهلو^۲ بدشت
 هوا بیلگون شد زمین آنسوس
 همیرفت مرل سمرل سناه
 و س گونه گونه سنان و درفش
 تو گشتی که نری برگ آنسوس
 چهره شب از روز بیدا بود
 حروشی آمد آمد ز دیده گاه
 جو سپر رگشود و تسنید
 سنگشت لشکر بهوعن نمود
 جو هومن و دوز آن سیدر اندید
 و ران س چینی گشت سپر اب گرد
 بینی تو رین لشکر بیکران
 که بیش من آید نورد گم

۱ - ابریشم سبز ۲ - پهلو شهر ۳ - ساروس جمعیت
 انسه و ایوان مختلف (رود، سرخ کنود) و در اینجا مقصود ایست
 که اردرفش و سرزمین و سنانها، هوای گرد آلودگونه کون رنگ میشود

چو گودرز بر حاست اریش اوی
 رفتند با او سران سپاه
 چو دیدند بر ره گو بیفتن
 بیفتن گرفتند بر پهلوان
 نو دانی که کاوس را معر بست
 تهمتن گر آورده گردد در شاه
 هم او برین سختها پشیمان شدست
 تهمتن چنین باسج آورد بار
 و دانش ندارد سرش آگهی
 و گفتار چون پیر شد تهمتن
 که شاه و دلیران و گردنکشان
 کریں ترک ترسده شد سرفراز
 چنین بر شده ناعت اندر جهان
 برستم بر این داستانیها بخواند
 بر آن ننگ بر گشت و آمد بر راه
 چو از دور شه دید بر پای حاست
 که نمدی مرا گوهر است و سرشت
 و زین بد سگالنده بدخواه بو
 ندین چاره حستن ترا حواستم
 بدو گمت رستم که کیهان تراست
 همان بر در تو یکی که بترم
 چنین گمت کاوس کای پهلوان
 دس پهلوان تیر نهاده روی
 دس رستم اندر گرفتند راه
 همه نامداران شدند ایحمن
 که حاوید ناشی و روشنیروان
 تیری سخن گفتنش معر بست
 مر ایراندان را باشد گمراه
 و نمدی بخانید همی دشت دست
 که هستم ز کاوس کی می نیاز
 مگر تیری و نمدی و اناهی
 چنین گمت گودرز با بیفتن
 بدیگر سخنها برسد این گمان
 همیگوید اینگونه هر کس برار
 ندین بار گشتن مگر دان بهان
 تهمتن چو بشید حوره نماید
 حرامان بشد پس کاوس شاه
 سی نورش اندر گذشته بدخواست
 چنان دست ناید که بر دان سرشت
 دلم گشت باریک چون ماه نو
 چو دیر آمدی نمدی آراستم
 همه که ترایم و فرمان تراست
 و گر که تیر را خود اندر حورم
 ترا باد پیوسته روش روان

چنین بهتر آید که امروز بزم
 میزاست رامشگهی شهوار
 از آوار لریشم^۱ و بانگ نای
 همی ناده حور دیدن تا بیم شد
 چو حورشید آن چادر قیرگون
 در نمود کوس تا گیو و ضوس
 یکی لشکر آمد ز بهلو^۲ بدشت
 هوا بیدگون شد زمین آنوس
 همرفت مرل بمزل سیاه
 در س گویه گویه سنان و درفش
 تو گمتی که نری ترنگ آنوس
 خبر را شب از روز بندا نمود
 حروشی آمد آمد از دیده گاه
 چو سپهر رنگونه در شنید
 داشت لشکر بهومن نمود
 چو هومن در دور آن سپهر اندید
 و ران سر چنین گمت سپهر اب گرد
 سیمی تو زین لشکر بیکران
 که بیش من آید آورد گاه
 گراید و که یاری دهد هور و ماه
 ساریم و فردا گریشیم درم
 شد ایوان بگردار حره بهار
 سمن چهرگان بیش حره بهای
 بیاد بررگان گشاده دو لب
 ندیدند و در برده آمد برون
 بستند در کوهه^۳ بیل کوس
 که از گرد اسنان هوا تیره گشت
 بخشید هامون ر آوای کوس
 شده زوی حورشید تانان سیاه
 سرهای زریں و زریمه گمش
 بیامد سارید از او سید روس^۳
 تو گمتی سپهر و آرد نمود
 بهر آن سمود کاهد سده
 نازد بر آمد سه سگرید
 سپهری که تر کرانه مزه
 دلش گمت پریم و ده در کشید
 که اندیشه از دن بید شرد
 یکی مرد جنگی و گرد گران
 گراید و که یاری دهد هور و ماه

۱ - لریشم سیه تار ۲ - بهلو شهر ۳ - سدروس صعبت
 اوسه و انوان مختلف (رزد - سرخ - کبود) و در اینجا مقصود اینست
 که از درفش و سره و سنانها، هوای گرد آلودگی، گون رنگ میسوزد

کنون من سحت شه افراسیاب
 وراسو سرا برده شهریار
 چو حورشید شد از جهان بایدید
 تپمتن بیامد نردیک شاه
 که دستور باشد مرا تاجور
 نینم که این بو جهاندار کیست
 ندو گمت کاوس کاین کار تست
 تپمتن یکی حمامه ترک وار
 ندان دژ درون رفت مرد دلیر
 چو سپهرا را دید بر تخت برم
 ندیگر حور هومان سوار دلیر
 تو گمتی همه تحت سپهرا بود
 دو نازو نکردار زان هیون
 همی بود رستم بدایجا ز دور
 شایسته کاری بروی زوت ژند
 چه عردی ندو گمت نامن بگوی
 تپمتن یکی مشت بر گردش
 بدایگه که سپهرا آب آهنگ جنگ
 همه جواند بس مادرش ژنده برم
 ندو گمت کای گرد روشروان
 چو ننگ اندر آید سیه روز کین
 گه کرد سپهرا آب تازنده برم

کنم دشت کین همجو دریای آب
 کشیدید بر دشت بیش حصار
 شب تیره بر روز دامن کشید
 میان سته روزهو دل کینه حواء
 کر ایدر شوم بی کلاه و کمر
 بررگان کدآمدو سالار کیست
 که روشروان بادی و تندرست
 پوشید و آمد نهان تا حصار
 چنان چون سوی آهوان برده شس
 شسته بیکدست او «ژنده برم»
 دگر بارمان نامردار شیر
 سان یکی سرو شاداب بود
 برش چون بر تیر و چهره چو خون
 نشسته نگه کرد گردان تور
 گوی دید بر سان سرو نامد
 سوی روشنی آی و نمای روی
 مرد تیر و بر شد روان از تنش
 نمود و گه رفت آمدش تنگ
 که او دیده بد بیلوان گاه برم
 فرستمت همراه این بو جوان
 بدر را نمائی بیور گریں
 کجاستد که حایتس نهی شد برم

در فتنه و دیندش افکنده حواری
 چو دشمنید سپهران بر حست زود
 شگفت آمدش سحت و حیدر همانند
 چنین گشت کاهش سید عمود
 که گرگ اندر آمد میں زمه
 دیود ر دلیران یکی گوسمند
 چو بر گشت رسته بر تهریزار
 نره بر گو پینش را بدید
 یکی بر حرر شد چون بین هست
 نه ست رسته کر ایران سپاه
 جمدند زون پس فعل بر کشید
 ده یعد بر دینش روی
 ده کج بر ده نیره شب
 نگفتش کپور آن کج کرده بود
 در سپهر و زوز و دای وی
 ر بران و نورن همه کس
 زون عشت بر گردن زنده زره
 نگفتند و بس زود و هی حواسند
 چو حور شید بر داشت رریں سر
 سر شید سپهران خندان حنگ
 یکی تبع هندی ند اندر ترش
 بر آسوده از بره و از کار وار
 بیامد بر زنده بر سان دود
 دلیران و کند آوران را حواری
 همه شب سر ببرد باید بسود
 سگ زهره را دید در دهمه^۱
 درازی و حواریش حویس فکند
 از ایران سه گیو ند سندان
 برد دست و تبع از میان بر کشید
 سر بر سر آورد و نگشاد دست
 شب گیو شد طایره براد
 طایره چو آوای رسته شید
 چنین گشت کیمپتر کینه حوی
 تپیش نگفتند گشاد
 چندان سر مردی که زنده بود
 دباروی و کتف و روی روی
 تو گوئی که ساه سوار است و بس
 کران بر سید برده و برده
 همه شب همی لشکر آراستند
 دعاند بر زود ر چرخ سر
 شست از بر حره^۲ بین رنگ
 یکی معتر خسروی بر سرش

بیامد یکی تند بالا گرید
 فرمود تا رفت پیشش هجیر
 مهر کار در پیشه کن راستی
 سخن هر چه برسم همه راست گوی
 اگر راست گفتی سراسر سخن
 ور آید و نکه کتری بود زای تو
 چنین داد پاسخ هجیرش که شاه
 گویم همه هر چه دانم بدوی
 بیبی حر از راستی بیشه ام
 نگیتی به از راستی بیشه بیست
 بدو گفت کر تو برسم همه
 همه نامداران آن مرز را
 ز بهرام و از رستم نامدار
 سرا برده دیده رنگ رنگ
 پیش اندرون سته صدر زده بیل
 یکی بر را حورشید بیکر درفش
 نقاب سپاه اندرون جای کیست؟
 بدو گفت کان شاه ایران بود
 و ران بی بدو گفت کر میمنه
 سراسر ده مر کشیده بماء
 نگرد اندرش حیمه را اندازه پیش

بجائی که ایران سه را ندید
 بدو گفت ما من تو کتری مگیر
 چو خواهی که نگر ایذت کاستی
 کتری مکن رای و چاره محوی
 بیادش بیکی بیبی زمن
 همان نند و زندان بود جای تو
 زمن هر چه برسد ز ایران مساه
 کتری حرا ما بدم گفتگوی؟
 کتری بیاید خود اندیشه ام
 ر کتری نتر هیچ اندیشه بیست
 ز گردنکشان و رشاه و رده
 جوضوس و چو گو و جو گو در را
 ز هر چت برسم بمن برسمار
 بدو اندرون حیمه های ننگ
 یکی تحت بیروزه برسان بیل
 سرش ماه زریں غلافش بمش
 ز گردان ایران و را نام چیست؟
 که بر درگوش بیل و شیران بود
 سواران بسیار و بیل و ننه
 رده گردش اندر ستاده مساه
 سر پشت بیلان و آسان پیش

رده بیش او میل بیکر درفش
 چین گمت کان طوس بود بود
 سپهدار و از تجمه دادشاه
 بدارد انا رحم او شیرناو
 برسید کان سرخ برده سرای
 یکی شیر بیکر درفش نشن
 بس نشن اندر سدهی گران
 چین گمت کان و آزادگان
 سد کن بود گه کینه دلیر
 کجا میل و او نکوشد بجانگ
 دیگر گمت کان سر برده سرای
 یکی تحت بر میه اندر میان
 بر و بر شسته یکی بهنویان
 راکسکه ردهی بیشن بر ست
 یکی بره بیشن سزای وی
 بخود هر زمان بر حر و شد همی
 درفش نیست از ده بیکر است
 هجیر آنگهی گمت و خویشتن
 ناویه ندین بیکد شیر مرد
 از آن به شد که بپای کنه
 ندو گمت سر چین یکی یکجوه

۱- سفت دوش ۲- یعنی تا ایکه شسته است دنداره یک سر از
 تنگه پیش و بسته شده است

برسید نامش ز فرج حجیر
 مدین دژ بنده من بدان دور گار
 عجب گشت سهراب را دل بدان
 نشان داده بد از بدر مادرش
 همی نه حسرت از دهان حجیر
 شسته سر بر دگر گونه بود
 قصا چون رگ درون فرو هشت بر
 وز آن پس برسید کر هپتران
 سواران بسیار و بیلان بنای
 یکی گر گنگ بیکر در پیش از برین
 مین سر آمدند تختی رده
 چنین گفت کان مور گو در گیو
 و گو در بیان مهتر و بهتر است
 سر افراز داماد رستم بود
 شن بدر حسرت تا او نگفت
 حم بر آنچه سازی که خود ساختست
 دمه شسته دگر گونه داشت
 جزو دل در پی بر سر ای بسج
 دگر دزه درسد از او سر فرار
 ز آن درده سر و اسب بند

۱- و بر باد ۲- سروشت طوری دیگر بود و تقدیر تغییر پذیر نیست
 (حب نغمه ماهو کانی لی یوم نهدی) ۳- سازی گفته اند ادا جاء العضا
 سعی انصر

و در آن بس عجیب سپیدش گفت
 گر از نام جیمی نمائیم همی
 بدو گفت سپهران کاین بیست داد
 کسی کو بود دیواناوی چنین
 نوگفتی که در لشکر او مهتر است
 نرزمی که کاوس لشکر کشد
 چنین دیواناوی نایدس پیشرو
 چنین داد مسح هر او را هجیر
 کمون رفته باشد بر اندستان
 بدو گفت سپهران خود کاین مگوی
 بر اتر نشند چنین دیواناوی
 هر تو امروز نیمان یکیت
 گر بهو ترا مانی نمون
 از سی ساری دهه در جهان
 وز بدو که بر زار داری ز من
 سرت را بخواهد همی تو بجای
 نسی که موند محسور چه گفت
 سخن گفت گفته تا چون گوهر است کجا ، سوخته سنگ اندر است

۱ - عو فرید ۲ - سپیده منظور پادشاه است و فردوسی مکرر
 سپید را بجای نام شاه آورده و برعکس گاهی سپید را شاه خوانده چنانکه
 شرح داستان در عصبی موارد هجیر سپهران را شاه معواند و خبر این
 سیار است ۳ - یعنی درین شوری حکایت کن ۴ - یعنی موند محسور
 گفت که سخن گفته

چو از مند و پیوند ناید رها
 چنین داد پامسح هجیرش که شاه
 سرد کسی جوید اندر جهان
 برحم سر گمزر سندان شکن
 کسی را که رستم بود هم سرد
 تنش روز دارد صد روز مند
 جو او چشم گیرد روز سرد
 ندو گفت سهراب از آرادگان
 کجا چون تو باش خواند ناید سر
 تو مردان جنگی کجا دیده
 که چندین رستم سخن بر زبان
 درخشیدن ماه چندان بود
 از آتشی ترا بیم چندان بود
 چو دریای سر اندر آید رجای
 سر تیرگی اندر آید بحواب
 بد گشت ناکار دیده هجیر
 گویم ندین ترک تا روز دست
 ندین روز و این کتف و این بال اوی
 چو در ایران نماند کسی کیمه حواه
 چنین گشت هوید که مردن نام
 چو رحشنده مهری بود بی بها^۱
 چو سیر آید از مهر و ارنج و گاه
 که او زنده پیل اندر آرد ر جان
 بر آرد دمار از دو صد اجمن
 سرش را سمان اندر آید مگرد
 سرش برتر است از درخت بلند
 بچنگش چه شیر و چه پیل و چه مرد
 سیه بخت کودرر گشوادگان
 ندین روز و این دانش و این هنر
 که مانگ بی است نشینده^۲
 برای ستایی ورا هر زمان
 که حورشید تاننده بنهان بود
 که دریا آرام جنان بود
 ندارد دم آتش نیر نای
 جو تبع نش^۲ بر کشد آفتاب
 که گر من نشان گو شیر گیر
 چنین یال و این حسروانی نشست
 شود کشته رستم بچنگان اوی
 بگیرد سر تحت کاوس شاه
 به از رنده دشمن برو شاد کام

۱ - بی بها بودن حورشید از آنست که از ازحمندی بهایی نمیتوان برای

آن تعیین کرد ۲ - تنش محض تاش است

اگر مر شوم کشته بر دست اوی
 چو من هست گو در در راه جور
 من از هر گنگ من مهر دانی کشند
 چو گو در و همتاد نور گریس
 بنامد نایران تن من مساد
 که گر باشد اندر چمن بیخ سرو
 سهراب گفت این چه آشفتنست
 چرا باید این کینه آراستن
 که آگاهی آن باشد برم
 همی بیلش ر بخواهی شکست
 چه بشید گفتار های درشت
 بان کرد ز و روی و چیری گشت
 سی کرد ندیشه های دراز
 دست از پی کینه آگه کم
 روز آمد و رای آورد کرد
 نکر در گوران و چنگال شیر
 ورن سر خروشید سهراب کرد
 چنین گفت کای شده آزاد مرد
 چو کرده به کاوس کی
 گریز بره در مشت بیجان گنه

بگردد سیه رو و خون آب جوی^۱
 دیگر نور همتاد و شش شیر مرد
 ر دشمن نایب جاستانی کنند
 همه نامداران با آفرین
 چنین دانه از خوند ناک یاد
 سرد گر گیارا بنویسد تدور^۲
 همه نامی اور ستمت گفتن است
 نه بیپوده چیری ز من خواستن
 ندین کینه خواهی بریدن سرم
 همانا کت آسان بیاید بدست
 از روی برگشت و نمود بشت
 عجب ماند از آن گفته های بهشت
 ز هر گوئی کرد بیکار ساز
 بپد ز سر سروزی توح در
 بر آورد بر چهره ماه گره
 زمی بند از وی سرانی دلیر
 همی شه کاوس ز بر شمرد
 چگونگی است کارت ندشت سرد
 که در جنگ شیرین بد رتی نویسی
 سواد تر حمله بیجان کشته

۱ یعنی آب جوی خون میشود و زور تربیت میگردند یعنی مرگ
 من اهمیت ندارد ۲ - تدور مرعیست صحیحی شیه بخورس و صهر است
 که فرقاوی میگوید

که داری از ابرایان تیر چنگ
 که بیش من آید بدین دشت جنگ
 مگت و همی بود خوشان سی
 از آن پس بحسب از حدی خوش
 حم آورد دشت و سنان سنج
 سرا دره بک بهره آمد ر بای
 عین گشت کوس و آوار داد
 یکی برد رستم برید آگهی
 شد طوس و بیعام رستم سرد
 هر مودت رحش را رین کند
 در دست و پوشید بر بیان
 جو سپهر را دید و آن بد و شاح
 بدو گمت از ایند بکسو شویم
 گمت او رستم درو تا رویم
 از ایران و توران جو اهییم کس
 در درگاه هر ترا حای پست
 مالا نسندی و با کتف و نان
 گه کرد رسته بدان مر عراز
 بدو گمت رم ای جو اهرم
 به پیری سی دادم آورد گاه
 تا شد بسی دیو در دست من

۱ - متیج بلند و راست ۲ - برو ایرو ۳ - یعنی مانند زمین که
 سرد و خشکست مدش که او پست است و چون هوا ملایم شو که بلندست
 ۴ - یعنی هر سو که بودم شکر می‌بدم یعنی هر جا رستم شکست خوردم

مرا دیده در جنگ دریا و کوه
 چکر دم ستاره گوای منست
 همی رحمت آرد تو بر دام
 نمایی ترکان مدین یال و سفت
 چو آمد ز رستم چنین گشتگوی
 بدو گفتم که تو سرسم سخن
 یکایک نژادت مرا یاد دار
 من آیدون گمب که تو رستمی
 چینی داد سبح که رستم به
 که او دیوانه است و من کبوتره
 ز امید سیرانی شد و امید
 یکی نمک میدان فرود چندان
 همه بیج تو بیره همه ز سمن
 شمشیر شدی بر آویختند
 بر حمله بدو ز تیغ شد بر زیر
 گرفتند ز آن پس نمود گران
 و بیرون نمودند ز آمد بجه
 ز سمن فرود ریخت بر گسوان^۱
 فرو آمد سب دلاور ز کار
 که با نامد آریان نوزان گروه
 بمردی جهان زیر پای مست
 بخوایم که جانت ز تن نگسلم
 نابرایان ندانم ترا بیر جنت
 بختید سپهر را دل بدوی
 همه راستی باید افکند بن
 در گشتار حوت مرا شاد دار
 که از تجمه نامور برفی
 هم از تجمه نام بیره به
 به دست و گاهم به با افسره
 برو تیره شد روی زور سپید
 بگوشه بیره همی ناخستند^۲
 بچپ در برده هر دو سمن^۳
 همی ز آهن آتش هر دو ریختند
 چاه رحمی که پید کند رستخیز
 همی گرفتند آن برین این بران
 چمن آید دیان و گردن نژده
 زره نده شد بر همین گران
 یکی ز آمد دست و ز روش به

۱- یعنی به زدن شد ۲- در بعضی از نسخ «خستند» ۳- طاهر
 منصور بخت که سمن ز دست چ- گرفته که دست راست شمشیر گران
 ۴- چه در بعضی نسخه است یعنی سپهر پیروز و فرسوده شدند ۵- رگسوان
 پوشش سب و هزر در جنگ

تر رخوی پر آب و دهان پر رهاک
 یک از دیگر استاد آنگاه دور
 چپنا شگفتی ز کردار تست
 از این دو یکی را بچنید مهر
 همی بچه را بار داند ستور
 نداند همی مرده از ریح و آر
 بدن گمت رستم که هرگز بهنگ
 صرا حوار شد جنگ دیو سید
 جو آسوده شد نازه هر دو مرد
 بره بر نهادند هر دو کمان
 زره بود و حقان و سر بیان
 عمی شد دل هر دو از یکدگر
 تپمتن اگر دست بردی سنگ
 مرور از زمین کوه بر داشتی
 کمر بند سپهر را چاره کرد
 میں حوار را سد آگهی
 دوشیر اوژن از جنگ سیر آمدند
 دگر ناره سپهران گزر گران
 برد گزر و آورد کتفش بدرد
 بچنید سپهران و گمت ای سوار
 نه دستی رسید این از آن آری
 که از یکدگر روی بر گناشتند

زبان گشته ار نشنگی چاک چاک
 بر از درد ناب و پرار ریح نور
 شکسته هم ارتوهم از تو درست
 خزد دور بد مهر نمود چهر
 چه ماهی بدربا چه دردشت گور
 یکی دشمنی را بر فرزند بار
 ندیدم که آید بدینسان بحنگ
 زمردی شد امروز دل نا امید
 و آزار جنگ و زنگ و سرد
 حوانه همان سالخورده همان
 ز تیر و ز میکان بیامد زبان
 گرفتند هر دو دوان کمر
 بکندی سیه سگ را و روحنگ
 گران سنگ را موم سداشتی
 که از رین بچناید اندر سرد
 نماید از مهر دست رستم تپی
 نه گشته و حسته دیر آمدند
 ز رین بر کنید و بیشر دان
 میچید و درد از دلیری بخورد
 بر خم دلیران نه نایدان
 چنان تنگ شد بر دلیران زمین
 دل و جان باندیشه نگداشتند

بدو گشت رستم که شد تیره روز
 بدین دشت هم دارو هم منراست
 برفتند و روی هوا تیره گشت
 شب تیره آمد سوی لشکرش
 بومان چنین گشت کامر و رهور
 چو فردا به پیش است روز بزرگ
 کانون جوان ز می ناید آراستن
 زر زوی رسته سه را بدید
 چو کوس عمر دینوار را بدید
 در سهراب رسته و در گشت
 که کس در جهان کودکی نرسید
 ز یاد منزه به یاد همی
 چو غمزه بید شدت مرد
 کاشته اند که هر روز گشت
 گریست بیروزی و دستگه
 بدو گشت کوس بردن دگ
 من امشب بیش جبین آفرین
 ندانم ترا بر دهد دستگه^۳
 کند تیره پر مرده کاه تر
 بدو گشت رستم که د فرشته

۱- یعنی روز دگر رسید فردا که آفتاب دمید در این دشت جنگ همه
 هلاکت هست همه بیروزی زیرا که پیشرفت دشمنان است ۲- سینه
 ۳- تپس و سودن ۳- دستگه یا بزرگی و بیروزی

ناشکر گه خویش نهیاد روی
 دروازه بیامد خلیده ^۱ روان
 آرو حوردی خواست رستم بحسب
 چنین زاند بیش برادر سخن
 بشگیر ^۲ من چون ناورد گاه
 بیور سپاه و درفش مرا
 گر آیدون که بیور باشم بحنگ
 و گر خودد گر گوه گردد سخن
 میآید بکس ناورد گاه
 یکایک سوی رانستان شوید
 تو حورسند گردان دل مانده
 نگویش که تو دل من در مسد
 کس اندر جهان جاودانه نماند
 سی دیو و تیرو بانگ و پینگ
 سی ناره و در که کردیم دست
 در مرگ آنکس نکوند که نای
 اگر سان گردد هرون از هزار
 همه مرگ را نیم بیر و جوان
 ریش بیمه گشت سپهران بود
 چو حورشید رحمان نگستر در
 قهقش پوشید سر بیان

۱- حلهه ریش شده ۲- شگیر نامداد پنگاه سحرگاه ۳- یعنی
 سر حلهه دلاوران کشته شدن در میدان جنگ است

بیامد بدان دشت آورد گاه
 همه تلخی از بهر بیتی بود
 و در آبروی سهراب تا ایچمن
 دیوان چنین گشت کان شهر مرد
 رزای من بیست تلاش کم
 برو کتف و باش بماند من
 ر بی و ز کیش همی مهر من
 شهبای مادر بیامد همی
 گمبی بره من که اورستم است
 رسید که من با ددر حسگجوی
 بدو گشت هوعن که در کار راز
 پس رحش ماند همی رحش نوی
 حبه بجوی سهراب در روز رزه
 سنگیر چون در دمید آفتاب
 بیامد حروشن بدان دشت حسگ
 و رستم نرسند حمدن دواب
 که شب چون بدی روز چون حسستی
 ز کتف بکس من تیر و شمشیر کین
 شینیه هر دو بیدد بهبه
 پیش چه داز بیمان کسبه
 من تا کسی دیگر آید رزه
 دل من همی بر تو مهر آورد

بهاده ر آهن سر بر کلاه
 مبادا که تا آر حویشی بود
 همی می گسارید تا رود زن
 که با من همیگر دد اندر سرد
 برره اندرون دل ندارد دره
 تو گوئی که داند برده رس^۱
 بچند شره آورد چهر من
 بند بر لحتی شام همی
 که چون او سرده^۲ بگیتی گمست
 شوه حیره روی اندر آره روی
 رسیدست رستم من حمدن باز
 ولیکن ندارد بی و پخش نوی
 بر آنگه روت از تحت بره
 سر حسگجوی من بر آمد رحوان
 بیچک اندرون کرده گورنگ^۳
 تو گفستی که و بهبه بود شب
 ز بیکر دل در چه راستی
 من چنگ بیداد را بر زمین
 نمی نره ذریه زوتی دره
 دن وحسگ حسش بشیمان کسبه
 تو دمن سر و بیدتی بره
 همی آب شرمه بچهر آورد

۱- یعنی مثل اینکه قامت من و وزیرت اندازه گرفته شد - ۲- سرده سرور

۳- گورنگ گاو و د

همد که داری ز گردان شراد
 ز من نام پنهان سایدت کرد
 مگر پور دستان نام بلی
 بدو گفتم رستم که ای باعجوبی
 ز کشتی گرفتس سخن بود دوش
 به من کودکم گر نه هستی حوان
 بگو شیم و فرحام کار آن بود
 ز اسنان جنگی فرود آمدند
 جو شیران نکشتی در آویختند
 رشگیر تا سایه گسترده هور^۲
 نزد دست سهران چون بنال مست
 کمر بند رستم گرفت و کشید
 بر رستم در آویخت چون بیل مست
 نشست از بر سینه بیانش
 بای حنجر آنگون بر کشید
 گه کرد رستم زوار گفتم
 دگر گونه بر باشد آئین ها
 کسی کو نکشتی سرد آورد
 بدستین که شمشیر بید بر زمین
 اگر ناز دیگرش زیر آورد
 زوا باشد از سر کند رو خدا
 دلیر حوان سر بگفتار زیر

کنی پیش من گوهر خویش یاد
 چو کشتی تو نام کنون هم سرد
 گریں نامور رستمی رای^۱
 بگردیم هر گز چنین گفتگوی
 بگیرم فریب تو زین در ماکوش
 نکشتی کمر بسته دارم مین
 که فرمان و رای حبابان بود
 هشیوار و ناگر^۱ و خود آمدند
 رتن ها حوی و حون همیر بختند
 همی این بر آن آن برین کرد زور
 چو شیر دمیده زحاک در بخت
 ز بس زور گفتمی تنش بر درید
 بر آوردش از جای و نهاده بست
 بر از حالک جنگال و روی و دهن
 همی خواست از تن سرشرا برید
 که این زار باشد گشاد از پیمت
 جر این باشد آرایش دین ها
 سر مپتری زیر گرد آورد
 سرد سرش گرچه باشد نکین
 نافکندش نام شیر آورد
 ندیگونه بر باشد آئین ما
 نداد و بود این سخن دلپذیر^۳

۱- گر حفتان ۲- یعنی از صبح رود تا غروب ۳- یعنی این سخن به برفتنی بود

یکی از دلیری دوه از رمان
رها کرد از دست و آمد بدشت
همیگرد صحیر و یادش بود
همی دیر شد تا که عومان جوگرد
بهومان نگفت آن کج رفته بود
بدوگفت هومان دروغ ای جوان
هزیری که آورده بودی بدام
یکی داستان رد بدین شهریار
بهومان چنین گفت سپهراب گرد
که فردا بیاید در من بحدگ
جوورسته رجنگت وی زدگشت
حرمس سد سوی آب روان
بحدرد آب و روی و سر زتن بست
شمپه که رسته را شرکار
که گرسنگ و سر در شمی
از آن روز بیوسته رجور بود
ساید بر کردگر جهان
که نحتی ز روزش ستند همی
ندمان که از نایردن جوورست
جوور در آچمان کار بیش آهش
بیرخان ساید کئی کردگر

سوم از جوانمردیش بیگمان
بدشتی که در بیشش آهو گذشت
از آن کس که با او سرد آرمود
بیامد بپرسید از او از سرد
سجن ها که رستم بدو گفته بود
سیری رسیدی همانا ر جان
رها کردی از دست و شد کار حرم
که دشمن مدار از چه خبر داست جوور
که بدیشه از دل ساید سترد
سینی مگردش بر دلپسگ
نسل یکی کوه فولاد گشت
چمن چمن سله ناز پند زور
بست چمن آفرین شد نجات
چمن بخت سرور بر دروردگر
همی هر دو بیش بدو در شمی
دب او از آن آرزو دور بود
عززی همی آرزو کرد آن
که رفتن بره بر تو بد همی
ز بروی آن کوه بیکار نکاست
دب و نیم سپهرت زیش آهش
ندین کار بر نطهرت باش بر

۱ - یعنی این کار و که کرد یکی در دلش بود یکی از حوی و یکی

ز جوانمردی

همان روز خواهم که آغاز کار
 مندو باداد آنچنان کن بحواست
 و در آن آنجور شد بحای سرد
 همی تحت سهراب چون بیل مست
 گران و چون شیر نره زبان
 دگر نره انسان بستند سخت
 مکشی گرفتن بپادند سر
 سپهدار سهراب را زور دست
 عمی گشت رستم بیارید جنگ
 چه آوردت دلاور جوان
 رخش بر زمین بر نکر دار شیر
 سگ تبع تیر از میان بر کشید
 پیچید از آن بس یکی آه کرد
 ندوگفت کاین بر من رسید
 تورین می گساهی که این کوزشت^۴
 سری نگویند همسال من
 بشن داد مادر مرا از پدر
 همی حشمش ت سیمش روی
 دریغ که رنجه بنهد بر^۶

مرا دادی ای ناک پروردگار
 بیفروود روز نی آنچس نکاست
 براندیشه بودش دلو روی زرد
 کمندی سارو کمایی بدست
 سمندش جهان و جهان را کشان^۱
 سر بر همیگشت بدخواه نحت
 گرفتند هر دو دوال کمر
 تو گفتی که جرح بلندش بست
 گروت آن سرو یال جنگی بلندگ
 زمانه سر آمد بودش توان^۲
 بداست کوهم نماند بر بر^۳
 بر پور بیدار دل بر درید
 رینگ و بد اندیشه کوتاه کرد
 زمانه بدست تو دادم کلید
 مرا بر کشید و برودی نکشت
 بحاک اندر آمد چنین یال من^۵
 و مهر اندر آمد روانم سر
 چنین حان بدادم ندین آرووی
 ندیدم درین هیچ روی ندر

۱ - یعنی اسبش می چپید و زمین را می کند ۲ - یعنی چون اجل
 فر رسید توان و بیروی او به بد ۳ - اشاره است بخاره رستم در رهائی
 و بدست سهراب ۴ - مقصود آسمان و زورگار است ۵ - یعنی
 همسالان من در کوچه ناری میکشد و من در جنگ کشته شدم (در بیشتر
 نسخه ها سری نگویند همسال من) ۶ - یعنی رنجم برو نتیجه داد

کنون گرتو در آب ماهی شوی
وگر چون ستاره شوی بر سپهر
بحواهد هم از تو بدر کین من
از این نامداران و گردنکشان
که سپهر آب گشتست و افکنده حوزار
چو بشید رستم سرش حیره گشت
همی بی تن و تاب و بی توش گشت
برسید از آن دس که آمد بهوش
نگو تا چه داری در رستم شان
که رستم منم رگم همان نام
رد عره و خوش آمد بحوش
چو سهرت رحمت ندان بدید
ندو گشت گر ز که رسته نوئی
ز هر گویند بوده ز رهنمای
کمون بد نگشتی از خوشه
سرود بر مهربان خود گگر
چو بر حسرت آوار کوس ازدم
همی حاش از رفتن من بحسرت
مر گشت کاین از بدر بدگر
کمون کارگر شد که بیکار گشت
چو گشتد حشمتش و آن مهربان دید

و با چون شب اندر سیداهی شوی
ملری ز روی زمین پاک مهر
چو بسید که حشمتت نالین من
کسی هم برد سوی رستم نشان
همی خواست کردن تورا خواستار
جهان پیش چشم اندرش آیره گشت
ببضاد از نای و بیهوش گشت
ندو گشت ناله و با حروش
که گم باد باخش و گردنکشان
شبناد بر هاتمم بور سام
همی کند موی ز همبرد حروش
ببشدو هوش از سرش بر برید
نگشتی مرا حیره در بد خوئی
بحسیدت دره مهربت ز حاشی
برهنه بین این تن روشم
ببین تا چه دید این بسر از بدر
ببهد در از حوز دو روح مادرم
یکتی مهربان در داری من دست
بدر و بین تا کی آید نگر
بسر پیش چشم بدر حوز گشت
همی حاش در حویشتن بر درید

همبر یخت خون و همی کندموی
 ندو گشت سهراب کاین چاره یست^۱
 اوین خوبشتن کشتن اکنون جسود^۲
 چو خورشید تابان رگنندگان^۳
 چنان بد گمانشان که او کشته شد
 نمرود کاوس تا بوق و کوس
 و در آن پس لشکر چین گشت شاه
 تازید تا کار سهراب چیست
 چو آشوب بر حاست از اجمن
 که اکنون چو زور من اندر گذشت
 همه مهربانی بران کن که شاه
 که ایشان بستی من^۳ جنگجوی
 نماید که بیند ریحی براد
 بسی زور را داده بودم نوید
 چه دانستم ای پهلو نامور
 درین در داری بند هست
 سی رو نشان تو بر سیده ام
 حر آن بود یکسر سحسهای اوی
 چو گشتم رگفتار او تا امید
 بی تا کدامست از ایرانیان
 شای که بد داده مادر مرا
 سرش در رخاگ و برار آب روی
 تاب دو دیده شاید گریست
 چنین رفت و این بودی کار بود
 تهمتن نیامد لشکر ر دست
 سر نامداران همه گشته شد
 دمیدندو آمد سهدار طوس
 کر ایدر هیومی سوی زرگاه
 که در شهر ایران شاید گریست
 چنین گشت سهراب با پیشت
 همان کار ترکان دگر گو به گشت
 سوی جنگ توران براند سواد
 سوی مرز ایران نهادند روی
 مگر حر سیکمی در ایشان گاه
 بسی کرده بودم ز هر دراعید
 که باشد روانم بدست پدر
 گرفتار حم گمتمد هست
 همه بد حیال تو در دیده ام
 از او نار ماند تپی حای اوی
 شدم لاحرم تیره زور سعید
 شاید که آید محاسن زبان
 ندیدم بد دیده ناور مرا

۱ - یعنی گریه درد را دوا میکند . ۲ - یعنی چون از طهر گذشت

۳ - یعنی پشتیبانی من

چشیم نوشته بد اختر سر
 چو برق آمده رفتم! کنون چو باد
 شست او بر رخسار رسته چو گرد
 بیامد پیش سیه و حروش
 چو دیدند ایرابن روی اوی
 ستایش گرفتند بر کردگار
 چو رنگوه دیدند بر خاک سر
 سرست ناگفتند کاین کار چیست؟
 نگفت آن شگفتی که خود کرده بود
 همه برگرفتند و او حروش
 چنین گفت تا سر فرزن که من
 شد حسک نرکان و جویند کس
 پسر ز کشته سر بر سر
 فرستد بر دینت هومن بیاه
 نگهدار آن لشکر کمون نوی
 که تا تو هر روز بیکار نیست
 روزی بیامد هم بدرد و من
 چو برگشت از آن جایگه بینون
 یکی دشمنه نگرفت رسته بدست
 بر رگن بدو بدرد و بچشد
 بدو گفت گو درر که کمون چه سود
 تو بر خویشش گر کسی صدگرد

که من کشته گردم دست بدر
 بمیوه مگر بنمت باز شاد
 بر او خون دلو لب بر او دسرد
 در او کرده خوش بر در دو خوش
 همه بر پادشاه بر خاک روی
 که او دیده بر آمد از کار روز
 دریده همه حمله و حسنه بر
 ترا دل بدیگونه از هر کیست؟
 گرامی پسر را که آورده بود
 نمید آن زمان با سپه دار هوش
 به دل دارم هر روز گوئی به من
 که بر من گفته کرده هر روز
 بریده ای و بیخ آن شور
 که شمشیر کین صدمه بر پاه
 نگه کن پیش من مگر عسوی
 هم پیش زین حای گفتار نیست
 بهر من سخن گفت از بدون
 بیامد بر حسنه هر خون
 که در تن مراد سر خویش بست
 رها گن همی خون هر روز چشید
 گر روزی گیتی بر روی تو دراز
 چه آسی آید دل رحمت؟

اگر مانده باشد مر او را زمان
 وگر رینجهان آخوان رفتنیست
 شکاریم یکسر همه پیش مرگ
 چو آیدش هنگام بیرون کنند
 درازست راهش وگر کوتاه است
 ره رگ ای سپهد بی اندوه کیست
 بگودرز گفت آرمغان بپلوان
 بیامی ز من سوی کاوس بر
 گرت هیچ یاد است کردار من
 ازان پوشدارو که در گنج نست
 نزدیک من با یکی جام می
 مگر کو سحت تو بهتر شود
 بیامد سپهد نکردار داد
 بدو گفت کاوس کز بیلتن
 بخواهم که او را بد آید بروی
 ولیکن اگر داروی نوش من
 چو خورد او زنده ماند مرا
 سحنتهای سپهراب شنیده
 کز ایرانیان سر سرد هزار
 کسی دشمن خویشش نرورد
 ماند نگیتی تو با او زمان
 نگه کن نگیتی که جاوید کیست
 سر زیر تاج و سر زیر ترگ^۱
 وزان من بداییم تا چون کنند
 مرا کنند گایم اگر هم رهست^۲
 همی خویشتن را نباید گریست
 که ای گرد با نام روشنروان
 بگوش که ما را چه آمد سر
 یکی زبچه کن دل تیمار من
 کجا دستگیرا کند تندوست
 سرد گر فرستی هم اکنون روی
 چو من بیش تحت تو کمتر شود
 بکاوس یکسر بیامش بداد
 کرا بیشتر آب نزدیک من
 که هستش بسی برد من آروی
 دهم زنده ماند بل بیلتن
 همی حاک باشد بدست اندرا
 نه مرد بزرگ چپان دیده
 کم زنده کاوس کنی را بدار
 نگیتی درون نام بد گسترده

۱- یعنی چه پادشاه و چه سپاهی ۲- یعنی راه بزرگ حواه دراز باشد

حواه کوتاه حواه پراکنده نامیم حواه جمع

چو بشنید گو درز در گشت رود
 بدو گمت حوی بد شهر باز
 تنمندی نگیتی ورا یار نیست
 ترا رفت ناید نردیک اوی
 نرمود زسته که ق بیشکار
 حو را بر آن حومه زرنگار
 گویندش سر سوی راه کرد
 که سهراف شد زین چپان فراح
 دیده شد از آسب زسته چو رود
 همیگمت زار ای سرده حو ان
 عیب چو تو پیر حوز شید و ماه
 گر آمد این بیش کما عر
 زین دور دسته سرور هست
 چو عن بست در گرد کیپان یکی
 چه گویند چو آگه شود مادرش
 گداهین پلر هرگز این کار کرد
 نگیتی که کشته است فرود را
 پدرش آن گرامیه پهلوان
 که زسته نکینه برود دست یافت
 زین نجهه ساه هرین کسند
 نرمود تا دیده خسروان
 بر رستم آمد مکر دار دود
 درختی است حنظل همیشه بار
 همان ریح کس را خریدار نیست
 که روش کنی جان تارینت اوی
 یکی حومه آرد برش بر نگار
 بخوایند کاید بر شهر باز
 کس آمد بش زود و آگه کرد
 همی از تو ثابت حوا هدیه کاج
 بجای کنه حاک بر سر سپه
 بر افروز و از نجهه پهلوان
 به حویس به حو و بد تحت و گره
 که هر زنده کشته پیران سر
 حر او حاک تیره مده نیست
 نمردی مده بیش و کودکی
 چگویند فرسته کسی ز برش
 سر او زه اکنون نگنتر سرد
 دلیر و حو ان و خردمند را
 چگویند بدان دخت پان حو ان
 بدشسه جگر گاه او بر شکافت
 مرا به بی مهر و بی دین کسند
 کشیدند بر زوی نور حو ان

همی آرزو گاه و شهر آمدش^۱ / ار آمدش بردید تابوت اوی
 پبرده سرای آتش اندر زدند / همان حیمة و دیبه رنگ رنگ
 بر آتش نهادند و بر حاست عو / جهان چون تو دیگر بینند سوار
 دریع آن همه مردی و رای تو / دریع این عم و حضرت جان کسل
 چکوینند گردان و گردنکشان / اری چون نایشان رسد آگهی
 بدین کار نورش چه بیش آورم / همی ریخت خون و همی کسد خاک
 همه پهلوانان کاوس شاه / زین بر دگان پر از مند بود
 چنین است کردار چرخ بلند / چو شدان سیند کسی ما کلاه
 چرا مهر ناید همی بر جهان^۲ / چو ندیشه بود^۳ گردد دراز
 اگر چرخ را هست اری آگهی / چنان دان کریں گردش آگاه بیست
 رسهراب چون شد خسر بر شاه

یکی تنگ تابوت مهر آمدش / سوی حیمة خویش نهاد روی
 همه لشکرش خاک بر سر زدند / همان تخت بر مایه زین نلنگ
 همی کرد راری جهاندار گو / مردی و گردی گه کار رار
 دریع آن رح و بر و بالای تو / ر مادر خدا و ر پدر داعدل
 چوریسان شود برایشان نشان^۴ / که بر کندم از باغ سرو سپی
 که داشان نگفتار خویش آورم^۵ / نس حامة حسروی کرد خاک
 شستند بر خاک نا او بر آه / تهمتن نبرد از حگر مند^۲ بود
 بدستی کلاه و ندیگر کمند / محم کمدش ز ناید ز گاه
 چو ناید چراغید با مهرهاں / همی گشت ناید سوی خاک باز
 همانا که گشتست معرش تپی / بی چون و چرا سوی او راه بیست
 بیامد مردیك او با سناه

۱- یعنی امید تخت و کشور داشت ۲- حگر مند کایه است از فرزند

چنانکه در عمری گویند اولاد نا اکداما ۳- یعنی ریختن و ماندن

برستم چنین گفتم کاوس کی
 همی برد خواهد نگرش سپهر
 یکی رود میبرد یکی دیر تر
 اگر آسمان بر زمین دردی
 بینی همان رفته را باز جای
 زنده بر انگیزختش تا سپاه
 چه سازی و درمان اینکار چیست؟
 و آریا بگه شاه لشکر براند
 دوازه بیامد سیده همان
 من نش تبت مرا اندید
 سر تگه سوی زانستان کشید
 همه بیستان پیش در آمدند
 چو آمد تبتس دیوان حورش
 چو رود به تبت سپهران دید
 زدی همی مویه آعد کرد
 فعاش دیوان کیوان رسید
 چو رستم چند ندید نگر بست زار
 تو گشتی مگر رستخیز آمدست
 دیگر دره تبت سپهران شیر
 ازین تخته بر کند و نگشاد سر
 تو گشتی که سعست ناید وسعت
 پوشید درش ندیای ورد
 که از کوه البر تا برگ سی
 باید فکندن بدین خاک مهر
 سر ایحام بر مرگ باشد گذر
 و گر آتش اندر جهان دردی
 زوایش کهن دان ندیگر سرای
 که آیدر بدست تو گردد تاه
 درین رفته تا چند خواهی گریست؟
 نایران خرامید و رستم نماید
 سپه راند رستم هم اندر دهان
 بررگان سر خاک نشاندند
 چو آگهی از وی بدستان رسید
 درج و درود و گذار آمدند
 خروشید و تبت سپهران پیش
 دو چشمش زوان حوی حورب دید
 همی بر کشید از حگر باد سرد
 همی زار نگر بست هرکان شنید
 سارید از دیده خون در کسار
 که در را رشادی گریز آمدست
 بیورد پیش مهین دانیر
 کس دو حد کرد پیش بندر
 عمین شد رخنگ اندر آمد رحمت
 سر تگ تبت ر سحت کرد

تراشید تا بوشش از عود خام
 نگیتی همه بر شد این داستان
 جهان سر سر بر ز بیمار گشت
 مرستم برین روز چندی گذشت
 تا آخر شکیبائی آورد پیش
 چنانرا سی هست ریسان بیاد
 کرا در جهان هست هوش و حرد
 نمادر حسر شد که سپهران گرد
 بر آورد نانگ و عربو و حروش
 مر آن رلف چون تاب داده کمند
 سر بر فکند آتش و بر فروخت
 همیگشت کای حن مادر کنون
 دو چشمم بره بود گفتم مگر
 چه دانسته ای نور کاید حس
 در بعش بیامد از آن روی تو
 سرورده بوده نمت را سار
 کنون آن بچون اندرون عرقه گشت
 کنون من کرا گیره اندر کنار
 در بعان و جان و چشم و چراغ
 بدر حسنی ای گرد اشکر سناه
 از آن پیش کودتسه را بر کشید
 چرا آن نشانی که مدرت داد

برو برده شد زرین ستام
 که چون گشت فرزند را بهلوان
 هر آنکس که شنید غمحوار گشت
 بگرد دلش شادمانی نگشت
 که جز آن نمیدید همنجار حوش
 بسی داغ بر جان هر کس بهاد
 کجا او فریب رمانه خورد
 ر تبع بدر حسته گشت و بمرد
 رمان تا رمان رو همی رمت هوش
 ناگشت بیچید و از بس نکند
 همی عوی مشکین تا آتش سوخت
 کجائی سرشته بحاک و بخون
 و سپهران و رستم بیام حس
 که رستم بحسحر در بدت جگر
 از آن برر نالا و ناروی تو
 بر حشده روز و شان درار
 کهن بر بر و بان تو خرقه گشت
 که خواهد بدن مرا عمگسار
 بحاک اندرون مانده از کاح و ناغ
 بحای بدر گورت آمد بر راه
 جگر گناه سیمین تو بر درید
 بدادی بدو و نکردیش بیاد

نشان داده بد ار پدر مادرت
 همیگفت و میخواست و میبکند موی
 ز بس کو همی شیون و ناله کرد
 بیفتاد بر خاک و چون مرده گشت
 بهوش آمد و باز نالش گرفت
 سر است او را سر در گرفت
 گهی بوسه زد بر سرش گه بروی
 ر خون مژه خاک را کرد لعل
 بیورد آن حامه شاهوار
 بیورد حمتان و درع و کمان
 بیورد زین و لگام و سپر
 بدویش داد آن همه خوانسته
 نوشید پس حامه بیگون
 بروز و شب مونه کرد و گریست
 سر حده هر در عه او نمود
 چندی گشت به راه بیکو سخن
 تو داد یکرور بخت پدر
 چنین است و زارش بیامد بدید
 در بسته را کس نداند گشاد
 دل اندر سری سپنجی همانند
 ز بهر چه نامد همی ناوخت
 همیدد کف دست بر خوب روی
 همه حلق را چشم پر ژاله کرد
 تو گفتی همی خوش افسرده گشت
 بر آن پوز کشته سگالش گرفت
 نمانده جهانی بدو در شکست
 رخون ربر سمش همبراند جوی
 همیروی مالید بر سم و نعل
 گرفتش چو فرزند اندر کنار
 همان بیره و تبع و گزر گران
 لگام و سپر را همیدد سر
 زر و سیم و اسبان آراسته
 همون بیگون عرق گشته بخون
 سر زمرگ سپهر آسانی بر بست
 زوایش شد سوی سپهرات گورد
 که نا مردگان آشنائی مکن
 سرد گر ترا بخت آید سر
 بیبی حیره چه جوئی کبید
 ندان ریح عمر تو گردد ساد
 سپنجی نباشد بسی سودمند

داستان سیاوش

کنون ای سخنگوی بیدار مغز
سجن چون برآر شود ناخرد
کسیرا که اندیشه با حوش بود
همی خویشش را چلیپا^۲ کند
ولیکن آئیند کس آهوی خویش
اگر داد ناید که آید بجای^۳
چو دانا پسند و پسندیده گشت
ز گفتار دهقان کنون داستان
کهن گشته اینداستانها ر من
اگر رنگانی بود دیر یار^۴
یکی میوه داری نماید ر من
چه گفت اندرین موند بیثرو
تو چمدان که باشی سخنگوی باش
چو رفتی سر و کار با ایردست
یکی داستانی بیارای هر
روان سراینده رامش مرد
ندان ناخوشی رای او کش^۱ بود
پیش حردمند رسوا کند
ترا روش آید همی حوی خویش
بیارای اراں پس دانا نمای
بجوی تو در آب حنبدیه گشت^۴
سیوادم از گفته داستان
همی تو کند وورگار کهن
ندیس دیر حرم بنامم درار
که بارد همی باز او بر چمن
که هرگز نگرده کهن گشته تو^۶
حردمند باش و حهاجوی باش
اگر بیک ناشدت کار از داست

۱ - کش بیک و حوش ۲ - چلیپا یعنی صلیب است و خود را چلیپا
کردن محار یعنی خود را شاه ساختن و در معرض توحه قرار دادن و انگشت
ساکردن، و نظیر این مضمون در شاهنامه زیاد است، در همین داستان فرموده
دروشی شوم در میان حهاں زمان بر گشایند مرمن مهبان
۳ - این بیت مشتم بر بیت قبیل است یعنی اگر میخواهی حوی تو که خود آما
می پسندی بحقیقت پسندیده باشد دانا عرصه کن ۴ - یعنی آب در حوی
توروان میشود یعنی مراد حاصل میشود ۵ - دیر یار : طولانی ۶ - یعنی
بیر دیگر جوان بخواهد شد

بگر تا چه کاری همان بدروی سخن هرچه گوئی همان بشوی
 درشتی ز کس مشنود نرم گوی سخن تا توانی تا آرزوم گوی
 بگرور باعدادان طوس و گو درر و گیو با چندی سوار
 بانار و یور برای صحیر کردن بدشت « دعوی » رفتند در آن ناحیه
 نزدیک مرتوران همیشه رسیدند طوس و گیو بحسبجوی شکار در آن
 میشه رفتند و دختری حورج در آنجا یافتند او را رسیدند کیستی
 و برای چه تا این میشه آمده ؟ دختر گفت از حویشاوندان گرسبورم
 و ترا ده بربدون می پیوندد، دیشب پدر بر من حشم گرفت و خواست
 مرا نکشد، از بیم فرار کردم، اسبم در راه نماند و درر و گوهری
 نیر که با خود داشتم در راه از من بستند، و میدانم که چون پدرم
 هوشیار گردد کس هرستد که مرا باز گرداند

طوس و گیو هر یک خواستار دختر شدند و میان آن
 گفتگو در گرفت سرانجام قرار شد دختر را پیش کیکاوس ببرد
 و دوزی و را گردن ببرد

کیکاوس چون دختر را ندید فریفته گشت و او را برای
 خود برگزید و ششستاد فرستاد و پس از سه ماه بسری آورد که
 نامش را سیوش بپدید

چون درزگری بر آمد رستم بدرگه کیکاوس آمد
 کیکاوس فرزند را بر رستم سپرد که وی را برورش دهد رستم سیارش
 را در ناستان برد و آنجا شکار و سواری و سبب کشی و کشور داری
 و دیگر هنر ها و را بی موحت پس از چندی سیوش پیش پدر
 در گشت کیکاوس از دیدن فرزند عمرمند سخت شد گشت و چون

اورا جوانی خردمند و پاکراد یافت فرما بروائی ماوراء النهر
 ماو داد و در همین هنگام مادر سیاوش از جهان رفت

روزی کیکاوس و سیاوش با هم بودند که سودابه وارد شد
 و چون سیاوش را ندید بر او فریخته گشت پس در بهان کس فرستاد
 و سیاوش را بشستان بدرخواست ولی سیاوش پذیرفت سودابه
 از کیکاوس درخواست که سیاوش را بشستان فرستد

بدو گفت کای شهریار سپاه که چون تو ندیده است حورشید و ماه
 به اندر زمین کس چه فرزند تو جهان شاد نانا به پیوند تو
 فرستش سوی شستان خویش در خواهران و معستان خویش
 همه روی پوشیدگان را مهر بر از خون دل است و در آفت چهر
 نمازش بریم و نثار آوریم درخت پرستش ساز آوریم
 سپهند سیاوش را خواند و گفت که خون رنگ و مهر توان بهت
 ترا پاک بردان چنان آفرید که مهر آورد بر تو هرکت ندید
 پس برده من ترا خواهرست چو سودابه چون مهربان مادر است
 پس برده پوشیدگان را بین زمانی همان تا کنند آفرین
 سیاوش چو شنید گفتار شاه همیکرد حیره بدو بر نگاه
 گمائی چنان برد گو را بدر تر وهد همی تا چه دارد سر
 پیچید و با خویشش راز کرد از احجام آهنگ آغار کرد
 که گر من شوم در شستان اوی ر سودابه بانم سی گفتگوی
 چنین داد ناسخ سیاوش که شاه مرا داد فرمان و تحت و کلاه

۱- معیت و معشوق ، و معستان شستان و حرمسراست ۲- یعنی

چو تو شاه سپاد بر سر کلاه
 مرا موبدان باید و بگردان
 چه آمورم اندر شستان شاه ؟
 بدو گفتم شاه ای پسر شادباش
 مدار ایچ اندیشه بد بد
 سین تو همی کودکانرا یکی
 یکی مرد بد نام او هیرند
 که تنه را هیچ نگداشتی
 سپیدار ایوان ضررانه گفتم
 تو بیش سیوش همی زو بهوش
 چو حورشید بر در سر از کوهسار
 بر و آفرین کرد و بر دش حور
 چو بر دخته شد هیرند حور
 سیوش را گفتم ه و رو
 چو بر دشت پرده ز در هیرند
 شستان همه نیشدر آمدند
 همه حله بد او کراں ز کراں
 زمین بود در زیر دیمی چین
 شستان بهشتی بد آراسته
 می وزود و آوار زامگار
 سیوش چو دیدت ایوان رسید
 بر او بر در پیروده کرده نگار
 نحوی و دانش نائیس و راه
 بزرگان و کار آرموده زدان
 بدانش زبان کی نمایند راه ؟
 همیشه حرد را تو نیاد باش
 همی شادی آزای و عم بر گسل
 مگر شادمانه شوند اندکی
 زدوده دل و معر و حاش و بد
 کلید در پرده او داشتی
 که چون بر کشد هور تبع از بهت
 مگر تا چه فرماید آرا نکوش
 سیوش بیامد بر شهریار
 سخن گفتم با او سپید دراز
 حجهای شریسته چندمی براند
 بیاری در را ندیدار بو
 سیوش همی بود ترسان و بد
 ندیدار او بر مساز آمدند
 بر ارمشت و دیند و نور عمر
 بر از در حوش و روی زمین
 بر از حور و بان و بر خواسته
 همه بر سر ن افسر از گوهران
 یکی تحت زرین زحشده دید
 بدینا بیاراسته شاهوار

بر آن تخت سودا به ماهر وی
 بسته چو تانان سهیل یمن
 یکی تاج بر سر نهاده بلند
 سیاوش چو از پیش برده معرفت
 بیامد خرامان و بردش نمار
 همی چشم و رویش ببوسید دیر
 سیاوش ندانست کان مهر چیست
 نزدیک حواهر خرامید رود
 چو با حواهران بد زمانی دراز
 سیاوش پیش پدر شد نگفت
 همه بیکوئی در جهان بپرست
 رحمت و فریدون و هوشنگ شاه
 رگفتار او شاد شد شهریار
 چو شگفت بیدار و شد روزگار
 بزوجهده سودا به را شاه گفتم
 ز رهنگ و زای سیاوش بگوی
 شنید تو آمد خردمند هست
 بدو گفتم سودا به همتای شاه
 جو فرزند تو کیست اندر جهان
 بدو گفتم شاه از مردی رسد

بسان بهشتی پر از رنگ و بوی
 سر زلف و جعدش شکن بر شکن
 فرو هشته تا پای مشکین کمند
 فرود آمد از تخت سودا به تحت
 سر در گرفتش زمانی دراز
 بیامد و دیدار آن شاه سیر
 چنان دوستی بر ره ایردست
 که آن جایگه کار ناساز بود
 خرامید و آمد بر تخت ناز
 که رفتم سرده سرای بهمت
 و بردان بهانه نایدت حسرت
 فروری بشمشیر و گنج و ساه
 بیاراست ایوان چو خره بهار
 شد اندر تنستان کی نامدار
 که این زارت از من نماید بهمت
 ز بالا و دیدار و گفتار اوی
 از آواره دور دیدن به است
 ندیدند بر گناه خورشید و ماه
 چرا گفتم باید سخن در بین
 باید که بیاید و را چشم بد

۱- سرده یعنی سحبه یا مضراع چنین است > از آواره به یار دیدن
 به است > که تقریب هم در معنی را دارد

بدو گفتم سودابه گر گفتم من
 که از تخم خویشش یکی زن دهم
 که فرزند آورد و مرا در جهان
 مرا دخترانند مانند تو
 گر از تخم کی آتش و کی شبنم
 بدو گفتم کاین خود نگاه مست
 سیاوش بشکیر شد نزد شاه
 پدر و سر را ز گفتم گرفت
 بدو گفتم که کردگر چنین
 که آمد ز تو به تو بدگار
 چمن گریه و گشته به تود روی
 کسری ز زرنگی ز تو گریه
 چون کی آتش همی بر شست
 بدو گفتم من شهر بنده
 هر کس که او بر گریه و دست
 بر این داستان بر شب در گذشت
 شست از تو تحت سودابه شد
 همه دختران را ز خویش خواند
 بدانشش نال و آه بی بسی
 چنین گفتم ، هیرند ماهر و
 که دید که ریخته کمی ز خویش
 حرمان بیداد میوش برش

پذیرای وراثت شود تحت من
 نه از ناعداران درون دهم
 مدیدار او در میان مهیا
 ز تخم تو و ناک بیوند تو
 بخواهد شادی کند آفرین
 بزرگی بهر حال نام مست
 همی آفرین خواند مرتاح و گناه
 ز بیگانه مردم بهمن گرفت
 یکی آرزو داره اندر بهان
 ز نشت تو آید یکی شهریار
 تو ز بر گشائی مدیدار اوی
 که کی پس در ده کی سین
 ز هر سو پیزی و گشائی دست
 نرمان و زایش سر فکنده
 چه پندار بر بدگان پنداشت
 میبهر از بر خاک نیرنگشت
 ز بقوت سوج هسری در پاد
 بیدارست بر تحت زریں شد
 تو گشائی بهشت ست و کج و سری
 گر آید ز تو و سیاوش بگوی
 مائی هر سر و دای خویش
 بدید آن شست و سر و آفرین

سیاوش ابر تخت زرین نشست
 متان را شاه بو آئین نمود
 بدو گمت منگر مرین تختگاه
 کسی کت خوش آید اربشان بگوی
 سیاوش چو چشم اندکی برگماشت
 همی این بدان آن بدین سگرید
 برفتند هر یک سوی تخت خویش
 چو ایشان برفتند سودابه گمت
 از این حور و بان بچشم حرد
 بواسطه سیاوش نگشاد لب
 بدو گمت خورشید با ماه بو
 باشد شگفت از شود ماه حواری
 کسی کو چومن دید بر تخت عاج
 باشد شگفت از همه ننگرد
 گر آیدونکه نام تو ییمان کسی
 چو بیرون شود زین جهان شهریار
 من اینک پیش تو استاده ام
 در من هر چه خواهی همه کام تو
 سرش تنگ نگرفت و یک بوسه داد
 رحان سیاوش چو گل شد در شرم

به پیشش بکش کرده سودابه دست
 که بودند چون گوهر با سود
 پرستنده چندین زرین کلاه
 نگه کن بدیدار و بالا و موی
 ارا ایشان یکی چشم اراو برداشت
 بدان فتنه شد هر که رویش دید
 یکایک شمارنده بر صحت خویش^۱
 که چندین چه داری سخن در بهمت؟
 نگه کن که با تو که اندر حورد
 بر بچهره برداشت از رح قصه^۲
 گر آیدون که بیند بر گاه بو
 تو خورشید داری خود اندر کنار
 ر باقوت و فیروزه بر سرش تاج
 کسی را بحومی نکس بشمرد
 سیجی و اندیشه آسان کنی
 تو خواهی بدی رو مرا یادگار
 تن و جان روش ترا داده ام
 بر آرم به بیجم سر از دام تو
 همانا که از شرم نازد یاد
 بیاراست مترگان بحوای گرم

۱- یعنی همه از صحت خود انتظار داشتند که پسندیده سیاوش شوند ۲- قصه

چین گفتم نادل که از کار دیو
 به من با پدر بیوفائی کنم
 اگر سرد گویم بد این شوخ چشم
 یکی جادوئی سازد اندر پهان
 همان به که با او تاوار برم
 سیارش از آن پس سودا به گفتم
 نمایی بخوبی مگر ماء را
 کمون دخترت پس که باشد مرا
 بجوایه من او را و بیمان کنم
 که تا او نگردد سالی من
 سر تا سوانی و هم بهتری
 چین گفتم و بر دست زبش زوی
 چون کوس کی در شستان رسید
 در آن محض مزده داد
 که آمد گاه کرد بون همه
 چو ز دختر من سستش بود
 چندان شد شادان سخن شهریار
 در گنج گشود و چندی گهر
 ز هر چیز گنجی ند آراسته
 گاه کرد سود به خیره نمود
 دست از بر نحت و گوشوار

مرا دور داراد کیهان خدیو
 به تا اهرمن آشنائی کنم
 بخوشد دلش گرم گردد و حشم
 ندو نگردد شهریار جهان
 سخن گویم و دارمش چرب و گرم
 که اندر جهان خود ترا بیست جهت
 شائنی کسیرا بحر شاهرا
 نباید حر او کس که باشد مرا
 و تا ترا سردت گروگان کنم^۱
 مانند ندیگر کسی زای من
 من ایدون گمانم که تو مادری
 در از مهر جان نداندیش زوی^۲
 گاه کرد سودا به و را ندیده
 ز کار سیوس همیکرد یاد
 تن سیه چشم کرده زنده
 ز حوسل کسی از حشمتش بود
 که ماء آمدش گفتمی اندر کنار^۳
 ز دیدی ز رفعت و ز زین کمر
 چپسی سر سر در از حواسیه
 ندیده آسون هر توان بخواند
 سر بر نهاد افسر زرنگار

۱ - یعنی قول میدهم که او همسر و حفت من گردد ۲ - مقصود

سودا به ست ۳ - گدایه ست از بهایت کامیابی

سیاوش را در بر خویش خواند
 بدو گفت گنجی بیار است شاه
 تو داد خواهی همی دحترم
 بهانه چه داری توار مهر من
 که تا من ترا دیده ام مرده ام
 همی روز روشن نمینم ر درد
 کنون همت ساک است تا مهر من
 یکی شاد کن در بهایی مرا
 فرون رانکه دادت جهاندار شاه
 و گر سر پیچی ز فرمان من
 کنم بر تو در پادشاهی شاه
 سیاوش بدو گفت کاین خود مناد
 چنین با پدر بیوفائی کنم
 تو بنوی شاهی و خورشید گاه
 از آن تیخت بر دست چشم و حنک
 بدو گفت من زار در پیش تو
 مرا حیره خو هی که رسوا کنی
 بر دست و جامه ندرد باک
 بر آمد خروش از شستن اوی
 انگرش سپید رسید آنگهی
 بیامد چو سودابه را دید روی
 ز هر گونه با او سخنها براند
 کراسان ندیده است کس تاج و گاه
 نگه کن روی و سر و اوسرم
 چه بیچی ربالا و از چهر من
 خروشان و جوشان و آرزو ام
 بر آم که خورشید شد لاجورد
 همی خون چکاند بر چهر من
 سحشای زور جوانی مرا
 بیار ایعت تاج و تخت و کلاه
 بیاید دلت سوی در زمان من
 شود تیره بر چشم تو هوز و ماه
 که از مهر دل من دهم دیس ساد
 ز مردی و دانش حدائی کنم
 سرد کز تو آید ندینسان گناه
 بدو اندر آویخت سودابه چنگ
 نگفتم بهایی ندانیش تو
 بیش خردمند رعنا کنی
 تا حق رحان را همیکرد چنگ
 فدش را یوان بر آمد نکوی
 فرود آمد از تخت شاهشاهی
 خراشیده ز کاح پر گفتگوی